

- حکم اعدامه!

مرد کاغذ به دست که بعدها او را در بازجویی ام دیدم، فریاد کشید:

- خاله پری، اینقدر بلبل زبونی نکن! می دونی که نتیجه بلبل زبونی چیه؟! می خوای دوباره امتحانش کنی!؟

- مرا خاله پری صدا نکن! من فامیل دارم. من خاله‌ی اون بچه‌های نازنین هستم. شماها بی خودی خودتونو قاطی نکنین!

بازجو پوزخندی زد و رو به دیگران گفت:

- خانم‌ها عجله کنین. دیر وقته!

دوازده زن از جاهایشان بلند شدند. تاریک بود و صورت‌هایشان خوب دیده نمی شد. صدای هق هق گریه‌ای به گوش رسید! و این جمله‌ها:

- من که جز وظیفه ام، کار دیگه‌ای نکردم. من یک پرستارم. مگه چه کار کردم؟! آخه چرا باید اعدام بشم. نمی خوام بمیرم. باید بگین چه خلافی کردم؟

یکی که در اول صف بود، رو به سایرین گفت:

- ساکت! گریه نکنین. نباید سرمون رو خم کنیم!

گیج شده بودم. باورم نمی شد. این جا دیگر کجاست. اعدام ۱۲ زن!؟ صدای هق هق فرو نشست. اما نجوای یکی شان را شنیدم:

- می ترسم می ترسم، دستمو بگیر.

دلم می خواست از جا بلند شوم و دستش را بگیرم. کمکش کنم. کاری انجام دهم. پاهایم اما سست شده بود. دهانم قفل شده بود. یاد دوران بچگی ام افتادم. هشت ساله بودم. در راه مدرسه، یک باره چشمم به مردی افتاد که در چند متری من ایستاده در حال ادرار کردن بود. ترسیدم. ترسی که در چشم بهم زدنی سر تا پای وجودم را تسخیر کرد. پاهایم سست شد. هرچه می کوشیدم پا از زمین برکنم و به راه بیافتم، نمی شد؛ نمی توانستم. می خواستم فریاد بزنم؛ اما نمی توانستم. دهانم قفل شده بود. وا رفتم و همان جا روی زمین نشستم. تا وقتی که مرد کارش را تمام نکرد و از آن جا نرفت، به همان حالت ماندم. حالا هم همان حالت بود؛ و چیزی بیش. دهانم تلخ بود. آیا پری هم دهانش تلخ شده بود؟ آیا به او هم حالت استفراغ دست داده بود؟ چه سکوت سنگینی؟ پس بردندشان. چه ساده. چه ساده آدم می کشند. تاریکی چیره شده بود. سرم را به سوی پری برگردانم. نگاهم به نگاهش افتاد. گریه می کرد. اشک از چشم‌هایش جاری بود. روسری اش را اما طوری گرفته بود که نگهبان اشکش را نبیند. صورتش پراز اندوه بود. به همان وسعت شادابی اش.

زمان به کندی می گذشت؛ در سکوت، در سکون. صدای گریه‌ی کودکانی که در اتاق‌های

پشت سر بودند هم خاموش شده بود. کسی از جایش تکان نمی خورد؛ حتی برای رفتن به دستشویی. چشم بندها پائین کشیده شده بودند و همه زیر پتوها خزیده بودند. باید بیدار می ماندم. دلم می خواست همان لحظه پیش پری می رفتم. نگاهش به نقطه ای خیره مانده بود. انگار چند سالی پیر شده بود. دلم می خواست نگاهم کند. دلم می خواست با من حرف بزند. دلم می خواست به پرسش های بی پاسخم پاسخی دهد. بیهوده بود. پری هیچ اعتنائی به من نداشت. دراز کشیدم و با خود گفتم: باید منتظر فرصت مناسبی بمانم و به سوی پری بخرم.

نمی دانم چه مدت گذشت تا که نگیهان از جایش برخاست و چند متری از من دور شد. بیشتر نیمه شب ها صدلی اش را به وسط حیاط می برد تا که بهتر بتواند ما را کنترل کند. هنوز در جای تازه اش مستقر نشده بود که خودم را به پری رساندم؛ کنارش دراز شدم و دستش را گرفتم. یخ بود.

- پری، راست راستی اون دوازده زنو برای اعدام بردن؟ مگه جرمشون چی بود؟

- جرمشون؟ هیچ. جرمشون این بود که تو بیمارستان مسیحی ها کار می کردن. این ها همه شون پرستارهای بیمارستان مسیحی ها بودن. همون که پشت چهارباغه، توی خیابون شهباز سابق. تو درگیری های سی خرداد، خیلی از زخمی ها را بردن اون جا. این پرستارها هم بدون این که پرسن کی یا چه کاره اند، زخمی ها رو مداوا کردن. پاسدارها که خبر می شن، می ریزن تو بیمارستان و خیلی از پرستارها و کارکنان اون جا رو به جرم همکاری با ضد انقلاب دستگیر می کنن.

- هوادار جریانی بودن؟

- نه. مگه ندیدی؟ هیچ کدومشون سیاسی هم نبودن. اون یکی که به بقیه گفت: «گریه نکنید»، از همه شون جوون تر بود. تو دست شوئی با هاش حرف زدم. می گفت: «من وظیفه ام رو انجام دادم. اگر به بار دیگه هم پیش بیاد، باز همون کارو می کنم.»

- پری چه خبره؟ چی می شه؟

- لوئیز، تو تازه آمدی، تازه متوجه ی ابعاد فاجعه شدی. از روزی که من این جا آمدم تا به حال، دست کم ۲۰۰ زن رو اعدام کردن. اگه توی این کمیته ۲۰۰ نفر رو کشته باشن، خدا می دونه تو گل آصفهان چند نفر آدم بیگناهو کشتن، و تو کل ایران. گرو گرو می برن. می دونی من اسم همه ی بچه هائی که کشته شدن از بر کردم. لابد می خوای بگی از کجا معلوم که خودم زنده بمونم؟ فکر این جاشو هم کردم. همه ی اسم ها رو روی تاق بالای دست شوئی می نویسم. یادت بمونه ها! اسم ها را ریز نوشتم؛ خیلی ریز که نگیهان ها متوجه نشن. بالاخره روزی می رسه که بشه این اسم ها رو خوند و گفت چه کسانی جونشونو برای آزادی و سربلندی این کشور فدا کردن.

- چطوری این همه اسمو از بر می کنی؟

- مگه می شه چشم هاشونو از یاد برد. می دونی لوئیز، من باید مورش زدنو به تو یاد بدم. این

طور، هر وقت امکان حرف زدن نداشتی، می تونی با مورس اسم بچه ها رو بفهمی. این کار خیلی خیلی مهمه. می دونی این ها همه چیزو انکار می کنن. کشتار همه ی مخالفانو هم انکار خواهند کرد. مردم هم فراموش خواهند کرد. آخه فراموشی راحت تره.

- پری آخه من ارمنی ام. زبون مادری ام فارسی نیست. از بر کردن این همه اسم برام خیلی مشکله. تشکیلات هم تمام مدت به ما آموزش می داد اسم و آدرس رفقا رو یاد نگیریم. کلی زحمت کشیدم که چیزی حفظ نکنم، حالا تو می گی حفظ کن.

- به خودت فشار نیار. فقط بدون که همه ی چیزهائی که برات مهمه یادت می مونه.

- پری! راستی داستانِ اتاقِ چیه؟

- پشت این چادر، یه اتاقِ کوچیکه که از ساختمان جداست. نمی دونم برای چی درست کرده بودنش. در هر حال فعلاً به اسمِ اتاقِ اعدام معروفه. هر که رو بیرن اون جا، اعدامش حتمیه. اکثر بچه هائی که زیر شکنجه مقاومت می کنن و این ها می فهمن که با آزار جسمی نمی تونن به حرف زدن و ادارشون کنن، می برن اون جا که زیر فشارِ روحی بشکنن. خُب، چند نفری رو هم از پا درآوردن. می دونی، بعضی وقت ها تحملِ شکنجه ی روحی از شکنجه ی جسمی خیلی سخت تره. اون جا، اتاقِ انتظارِ مرگه. می شینی منتظرِ این که بیان و تورو برای اعدام بیرن. هر بار که کسی به سمتِ اتاق می آد، دلت هری می ریزه پائین. اولش، خیلی سخت نیست، اما پس از مدتی دچار دلهره و اضطرابِ وحشتناکی می شی. تنها راهش اینه که اصلاً وارد این بازی نشی و فکر کنی در انفرادی هستی و نه اتاقِ انتظارِ مرگ. وگرنه از شدتِ هول و هراس از پا در می آئی و تسلیم شون می شی. من این جور از اون جا جان سالم در بردم. ولی هنوز سر درنیاوردم چرا اعدام نشدم؟

- راستی چرا بازجویت به تو می گه خاله پری؟

- خنده داره، نه؟ روزی که ریختن تو خونه، بچه ی خواهرم پیش من بود. وقتی منو خواستن بیرن، زد زیر گریه. مرتب می گفت: «خاله پری یه منو نبرید. خاله پری یه من کاری نکرده.» بازجو که فهمیده بود اون طفلِ معصوم چقدر به من علاقه داره، از فرصت سوء استفاده کرد و گفت: «اگر خاله پری و دوست داری و نمی خواهی بیرمش، بگو اسلحه کجاست.» بچه اما حالی ش بود؛ گریه کنان می گفت: «خاله پری یه من هیچی نداره؛ خاله پری یه منو نبرید.» از اون روز بازجو اسم منو گذاشته خاله پری.

- پری، من بر می گردم جای خودم. نباید ریسک کنیم. نمی خوام برگردوننت به اتاق.

- چه می گی! من اگه حرف نزنم و نخندم، خودم حکم اعدام مو صادر کردم. توی اون اتاق هم اگه منو بیرن، همین کارهائی رو می کنم که این جا می کنم. می دونی لوئیز، من دلم می خواد تا وقتی زنده بمونم که اختیارِ خودمو دارم، که می تونم برای زندگی ام تصمیم بگیرم، هر وقت بخوام حرف بزنم، هر وقت بخوام بخندم، هر وقت بخوام گریه کنم. وقتی که اختیارم دست خودم

نباشه و دیگران برام تصمیم بگیرن دیگه زندگی برام جالب نیست...

- پری ولی تو رو می کشن!

- می دونی، چند سالیه که تصمیم گرفتم تا قدرت دارم در مقابل زور بایستم. چند سال زندگی کردن به میل خود، هزار بار بهتر از زندگی کردن به میل دیگرانه. نگران من نباش، من حواسم هست. تا بتونم هم از لحظه های زندگی لذت می برم.

- پری، این طور حرف نزن. من گریه ام می گیره. دلم نمی خواد این ها به تو دست بزنن. آخه تو نمی دونی چه زیبا می خندی.

- خودت جوابمو دادی. این ها اگه بتونن کاری کنن که من نخندم، اصلاً دیگه لبخندی وجود نداره که زیبا باشه یا نباشه.

چه می توانستم بگویم. حرفی برای گفتن نداشتم. یک آن سکوت کردم. چقدر دلم می خواست بوسه بارانش کنم و تا صبح در آغوشش بگیرم.

- پری، چه آرزوئی داری؟

- چه آرزوئی دارم؟ آرزو دارم برم دانشگاه. نمره های خوبی دارم؛ ولی وضع مالی مون اجازه نمی ده. به همین خاطر مجبور شدم برم سر کار.

- پدرت چه کاره ست؟

- حرفش رو نزن. دوستش ندارم. مادرم را ول کرده و زن دیگه ای گرفته. لوئیز، دلم می خواد تا صبح بنشینم و ستاره ها رو بشمرم. هر یک نفری را که از پیشمون می برن، یکی به تعداد ستاره ها اضافه می کنم. باهاشون حرف می زنم. ماجراهای این جا را براشون تعریف می کنم. بیا امشب دوازده ستاره رو با هم پیدا کنیم. تا امروز من روی ۲۰۰ ستاره اسم گذاشته ام. اما می دونی ترسم از چه هست؟ می ترسم روزی برسه که دیگه ستاره ی بدون اسمی وجود نداشته باشه.

- پری، من برمی گردم جای خودم. من نمی تونم آسمونو نگاه کنم. می ترسم بزیر گریه و نگاهبان متوجه بشه. دلم نمی خواد جامو عوض کنن.

در چشم بهم زدنی سر جای اولم بودم. دچار حالت خفگی شده بودم. دهانم تلخ بود. می خواستم استفراغ کنم. پری به آسمان نگاه می کرد. به یاد رهنمودهایش افتادم: «باید خوب بخوری، خوب بخوابی، خوب بختی...»

روز و شب سوم

چشم هایم را که باز کردم، پری را دیدم. مرا که دید رو به نگاهبان کرد و گفت:

- خانم نگاهبان! شب به آسمان نگاه کردی؟ متوجه ی ستاره های بزرگ شدی؟ دوازده تا بودند.

نگهبان ناخودآگاه سر به سوی آسمان بلند کرد. پری زد زیر خنده، خنده ای بلند. و بعد گفت:

- چیزی نمی بینی! خیالت راحت باشه. تو اگه می تونستی ستاره ها رو ببینی و از زیبایی شون لذت ببری، نگهبان نمی شدی.

نگهبان که فهمیده بود توی تله افتاده، با عصبانیت فریاد کشید:

- چشم بندت را بالا بکش و خفه خون بگیر.

به چشم هایش نگاه کردم. انگار تمام شب بیدار مانده بود. اما آرام می نمود. با خونسردی جواب نگهبان را داد:

- من با چشم های بسته هم می بینم. تو غصه ی خودت رو بخور.

نمی دانم نگهبان این جمله را شنید یا نه. چون در حال رفتن به ته حیاط بود و نظارت بر رفتار کسانی که در دستشویی بودند. اما وقتی صدایش از دور شنیده شد، صدای پری بلند شد:

- شکوفه می رقصه از باد بهاری. شده سرتا سرتا دشت، سبز و گلکاری... ای شکوفه خنده ی تو جلوه ها دارد...

- لوئیز این ترانه رو حتماً می شناسی. همشهریت ویگن اونو خونده. شعرش خیلی قشنگه. خیلی هم خوب خوندتش. این شعر رو حفظ کن و هر از گاهی بخونش. خیلی لطیفه.

- گفتم خفه شو پری. دیگه از دستت کلافه شدم.

نگهبان بود که از کوره در رفته بود. ترس وجودم را گرفت. اما پری دست بردار نبود:

- می بینی! حتا از شکوفه هم بدشون می آد. با هر چه نشون از زندگی و بالندگی داشته باشه دشمن، دشمن! عزیزم، عصبانی نشو. من اگه نخونم و نخندم مردم. نگران من نباش.

رویش به من بود و با من حرف می زد. چرا؟ شاید رنگ زخم پریده بود و پری حدس زده بود که از صدای فریاد نگهبان، دچار نگرانی شده ام. نگاهش کردم. دلم می خواست به او بگویم که کارم از نگرانی گذشته و ترس برم داشته. ترس، ترس. ترس از این که دیگر نتوانم آن صورت ناز و آن صدای زیبا را بینم و بشنوم. گرسنه ام شده بود؛ برای اولین بار.

- پری گشتمه!

- آها حالا شدی دختر خوب. من یک تکه نان دارم، بیا فعلاً اینو بخور تا صبحانه رو تقسیم کنن. امروز دیر کردن. اومدی تو خط.

کاش می توانستم در آغوشش بگیرم و بر گونه اش بوسه زنم. کاش می توانستم به مداوای زخم پاهایش بنشینم. از تصور لحظه ای که او را در آغوش بگیرم، شوق زده شدم. و از این که نمی دانستم در چنین لحظه ای می خندم یا می گریم، خنده ام گرفته بود.

- تو هم بد نمی خندی ها لوئیز. به چه فکر می کردی؟

- به هیچ چیز.

- پس بیا به هیچ چیز با هم بختدیم.

خندیدیم. قاه قاه خندیدیم. تا وقتی که صبحانه را تقسیم کردند و کودکان آمدند، خندیدم. وقت صبحانه و نهار، کودکان زندان اجازه داشتند از اتاق‌ها بیرون بیایند و آزادانه در حیاط بچرخند. بیشتر آن‌ها یک راست به سراغ پری می‌آمدند و از او می‌خواستند برایشان آواز بخواند و قصه بگوید. و پری که بیشتر کارتون‌ها را از بر داشت، برای هر کدام از کودکان چیزی در چنته داشت. برای یکی شان پلنگِ صورتی را می‌گفت و برای دیگری قصه‌ی خاله سوسکه را. کودکان چنان از خود بی‌خود می‌شدند که بی‌توجه به زخم‌پاهای پری، روی آن‌ها می‌نشستند. و پری با این که تمام سطح صورتش پر از درد می‌شد، لام از کام نمی‌گفت. آن روز، به محض این که میثم روی پای پری نشست و درد به صورت پری چنگ زد، به خودم اجازه دادم و درآمد:

- نه بچه‌ها، نه. خاله پری پاهاش...

اما نگاه تند و تیز پری باعث شد که بقیه حرفم را فروخورم. چه لذتی از بازی با آن‌ها می‌برد. و عجیب این که برخلاف روزهای پیش، نگهبان هم کاری با کار پری و بچه‌ها نداشت و پایی آن‌ها نمی‌شد. پری هم تعجب کرده بود.

- لوئیز، انگار به خبریه که امروز نگهبان با کار ما کاری نداره. چند ساعتی هم به عمد چشمم را نبستم، اما به روی خودش نیاورد و چیزی نگفت. نمی‌دانم قضیه چیه. می‌دونی لوئیز، همین روزها منو می‌برن...

به خود لرزیدم و بی‌اختیار وسط حرفش دویدم.

- چی می‌گی پری. بر چه اساسی این حرفو می‌زنی؟ چرا فکر نمی‌کنی از دستت خسته شدن. بس که تذکر دادن و به جایی نرسیدن.

- نه لوئیز می‌دونم چه می‌گم. قلبم به من می‌گه که خبریه. من این‌ها را خیلی خوب می‌شناسم. همه کارهاشون حساب و کتاب داره. هیچ کاری شون بدون محاسبه‌ی قبلی نیست. به همین خاطر هم همه‌ی حرکت‌هاشونو باید جدی گرفت و تحلیل کرد. بدون دلیل نیست که امروز گشاده دستی می‌کنن. یک برنامه‌ای دارن. باید از هر فرصتی استفاده کنیم و با هم حرف بزنیم. مواظب خودت باش. سعی کن سالم بمونی. خوب غذا بخور. نباید ضعیف بشی. خنده یادت نره. حافظه تو قوی کن. همه چیزو به خاطر بسپار. اسم بچه‌ها رو هر جا که تونستی، حک کن؛ توی دستشویی، توی حمام، روی درخت، روی زمین. خبرها رو به دیگران برسون. اگر ملاقات داشتی وقتو تلف نکن؛ ماجراهای این جا رو تعریف کن.

- پری بس کن. دارم خفه می‌شم.

به راستی دچار تنگی نفس شده بودم. سرم دوران داشت. حال خوب نبود. گرم بود. داغ شده بودم. دراز شدم و چشم‌هایم را بستم. بازشان که کردم، شب شده بود. دستم را دراز کردم. پری متوجه‌ی دستم شد. فاصله‌ی میان ما یک متر بیشتر نبود. در یک آن به پیش من خزید. در آغوشم گرفت.

- لوئیز دلم می خواد از پلنگِ صورتی برات بگم.

- چرا پلنگِ صورتی؟

- نمی دونم. فقط می دانم هر وقت دلم برای کسی تنگ می شد و یا غمگین می شدم، کارتون تماشا می کردم و هر وقت پلنگِ صورتی را می دیدم، شاد می شدم. می دونی، نمی توئم صورتِ اون پرستارِ جوان و فراموش کنم. به تو گفتم، چند روز پیش توی حمام دیدمش. تو تاحالا این جا حمام نرفته ای. دسته جمعی می برن مون؛ در دسته های ده نفری. به هر نفر هم ۱۵ دقیقه بیشتر وقت نمی دن. من که نمی توئم خودمو بشورم. درد اجازه نمی ده. اما می گم خودمو می شورم. به بهانه ی حمام، محیطام عوض می شه و با بچه های دیگه آشنا می شم. زیر دوش دیدمش. گریه می کرد. به من گفت که دلش برای مادرش تنگ شده. می دونی بهش چه گفتم و چه جور دلداریش دادم؟ گفتم: من هم دلم برای مادرم تنگ شده.

در آغوشش گرفتم و با خود گفتم: از فردا بیشتر مراقبت خواهم کرد. باید کمتر باهاش حرف بزنم. وقتی نگاهش نکنم، او هم حرف نمی زند. یا کمتر حرف می زند. اما فکر این که نگاهش نکنم و به خنده اش نخندم، طاقتم را تاق کرد. مهار از دست دادم و هق هق گریه کردم. در آغوشم گرفت و مرا بوسید و با لحنِ آرامی گفت:

- می دونی لوئیز، من ساندویج ارمنی ها رو خیلی دوست دارم. آبادان که بودیم، زیاد از اونا می خوردم. هر وقت خوردی، یاد من کن. مادرم می گفت که اینا یک روزهم رفتن به مغازه ی ارمنی ها رو ممنوع می کنن.

سکوت کرد. و سپس به جای خود بازگشت.

روز چهارم

- تکان بخورین. بجنین. خاله پری چت شده امروز؟ چرا بلند نمی شی؟

نگهبان بود که فریاد می کشید. حق هم داشت که متعجب باشد. پری سحرخیز بود. صبح ها زودتر از همه بیدار می شد. شاید به خاطر شب زنده داری شب پیش، امروز دیر بیدار می شد. در این فکر بودم که از پشت پرده صدائی آمد و نگهبان بیرون رفت. به چشم های پری نگاه کردم. چون همیشه می خندید. نگهبان بازگشت.

- پری آماده شو؛ بیرون کارت دارن.

نگاهش کردم؛ دلنگران چشمکی زد؛ با خونردی، و بیرون رفت. با او چه کار دارند؟ آن هم صبح به این زودی. هنوز مغزم دور برنداشته بود که پری بازگشت.

- امروز دادگاه دارم. ساعت یازده. می خوام خودمو خوشگل کنم. باید بجنیم. وقت زیادی هم ندارم. نگهبان قیچی می خوام. قیچی. می خوام خودم و خوشگل کنم. بچه ها دادگاه دارم، دادگاه.

- پری با صدای بسیار بلندی حرف می زد. نگهبان بیرون رفت و سریع با قیچی بازگشت.
- بارک الله، نمره ات بیسته. صندلی ات رو هم بده که کارش داریم.
- نگهبان بی درنگ صندلی را از زمین بلند کرد و به دست پری داد. من اما از جا تکان نخوردم.
- لوئیز بیا. دلم می خواد موهامو تو کوتاه کنی!
- من مو کوتاه کردن بلد نیستم. حیفه که موهای به این قشنگی رو کوتاه کنی. به علاوه اجازه ندارم از جام تکان بخورم.
- اجازت با من. خانم نگهبان مگه اجازه نداره بیاد موهای منو کوتاه کنه.
- نگهبان سرش را به علامت تأیید تکان داد. جلو رفتم و با صدائی آهسته به پری گفتم:
- پری چه می کنی؟ خواهش می کنم چپ روی نکن. به خاطر من هم که شده این جور نکن.
- من از غصه دق می کنم آخر. پری هر چه می گن، جواب نده. یک کم منطقی رفتار کن.
- لوئیز این طوری حرف نزن. موهامو شونه کن. می دونی وقتی کسی موهامو شونه می کنه، آرامش خاصی به من دست می ده. راستی، بچه ها، مادرها، کسی کرم صورت داره؟ می خوام خوشگل بشم. حیف که لباس پلوخوری ندارم. آخه این طوری هم آدم می ره دادگاه. لوئیز، خوشگلم کن. نگهبان، آینه ی دستی داری؟ فقط برای چند دقیقه. زود بهت پس می دم.
- نگهبان آینه ی کوچکی از کیفش بیرون آورد و به دست پری داد. پری تشکر مختصر و مفیدی کرد.
- اگر ابروهامو هم درست می کردی، خیلی خوب می شد. آخه عروسیه.
- دست هایم می لرزید. عصبانی بودم. با عصبانیت و صدائی ناراحت به پری گفتم:
- این کارها رو نکن. به بچه ها نگاه کن. همه نگران تو هستن. داری همه رو دیوانه می کنی!
- خیلی خُب. می خوامی تو بنشین تا من موها تو شونه بزوم.
- نه لازم نکرده. خودت بشین، من موها تو شونه بزوم.
- و سرگرم شانه کردن موهایش بودم که از پشت پرده صدای بازجوی پری بلند شد:
- پری روشنی آماده است؟
- نگاهم کرد. تنم لرزید.
- .. خوشگل شدم؟
- نگاهش کردم. دهانم خشک شده بود. سرم را به نشانه ی تأیید تکان دادم. دستم را با دو دستش گرفت. گرمای دست هایش را احساس کردم. چشم هایش مثل همیشه می خندید.
- به شکوفه ها فکر کن. زود برمی گردم. زودتر از اونی که فکرشو می کنی!
- و به دنبال نگهبان راه افتاد.
- پاهایم لرزید. چشمم سیاهی رفت. می خواستم استفراغ کنم.
- نگهبان، دست شوئی...

- خاک بر سر خفه شو. حالا که موقع دستشوئی نیست. به تمرگ سر جاییت...

بالا آوردم و بدون این که معطل اجازه‌ی نگهبان بمانم، به سوی دستشوئی دویدم. نگهبان که وخامت وضعیتم را دید خودش را به دست شوئی رساند و پیش از رسیدن من در را باز کرد. داخل شدم. صورتم را شستم. بغضم ترکید. حالا گریه بود که مجال نمی داد. نفسم گرفته بود. سرم را بالا کردم تا چند نفس عمیق بکشم. چشمم به سقف دستشوئی افتاد. به دقت نگاه کردم. اسم بچه‌ها بود: مهین، طاهره، اعظم، منصوره عمومی، طاهره صمدی، اکرم با شوهرش و و و...

- زودباش بیا بیرون نکبتی. چه بازی ای در آورده‌ها.

بیرون آمدم و به آهستگی راه افتادم. سر جایم که رسیدم چنان خسته بودم که دلم می خواست بخوابم. ترسیده بودم و از این که می ترسیدم بیشتر ترسیدم. جمله ای از خاطرم گذشت که خیال می کنم در زمان "آن‌ها که زنده اند" خوانده بودم: «همه‌ی آدم‌ها می ترسند، ولی باید کوشید که بر ترس‌ها غلبه کرد.» می بایست بکوشم! اما چگونه؟ پری که دیگر در کنارم نبود. دلم می خواست پتورا ریز ریز کنم. اما زود به خود نهیب زدم و گفتم: آرام باش. پری بر می گرده. اون بدون خدا حافظی نمی ره، هرگز. فکر این که پری را برای همیشه برده باشند، دیوانه‌ام می کرد. فکر این که دیگر نتوانم خنده اش را ببینم، دیوانه‌ام می کرد. در این کشمکش درونی بودم که صدای پای پری را شنیدم و اندکی بعد صدای زیبایش را:

- غصه نخور. بزرگ می شی یادت می ره.

ناخودآگاه چشم بندم را بالا زدم. دیگر نمی ترسیدم، دیگر دهانم تلخ نبود. دیگر پاهایم بی حرکت نبود. نگاهش کردم. در جایش نشست. نگاهم کرد. خندید. خندیدم! پیش چشم نگهبان که واکنشی نشان نمی داد.

- لوتیز، امشب منو می برن. همین امشب.

صدایش را بلند کرد و رو به سایرین، تکرار کرد:

- بچه‌ها، امشب منو می برن. همین امشب. بچه‌ها دلم می خواد صورت هاتونو خوب تماشا کنم! تو روشنائی.

و از جا بلند شد. و خیره شد به تک تک صورت‌ها. سپس به دستشوئی رفت و در بازگشت پیش من نشست. مانده بودم که چرا نگهبان واکنشی نشان نمی دهد. نگرانی ام از حد گذشت. به خود گفتم: کار تمامه. بغض گلوریم را گرفته بود. مرا در آغوش گرفت و در گوشم گفت:

- گوش کن! دلم نمی خواد که تو گریه کنی. با تو هستم! گوش می کنی؟

و تکانم داد. گیج و منگ بودم. با نگرانی و در حالی که مرا می بوسید، گفت:

- رفیق ارمنی! این کارها چیه؟ ببین ما وقت زیادی نداریم. تا می تونیم باید با هم حرف

بزنیم. بخند، بخند. می خواد برات آواز بخونم. من خیلی از ترانه‌های ویگن و از برم.

- پری من دلم می خواد گریه کنم.

- گریه کن. هر چه می خوای گریه کن؛ ولی زیر پتو. این ها نباید اشک های تو رو ببینن. تو دستشوئی و زیر دوش راحت می تونی گریه کنی. این جا اما نه.

- برام از دادگاه بگو.

پوزخندی زد و گفت:

- دادگاه که چه عرض کنم. چند نفر منو بردن چند صد متری این جا. فکر کنم تو خود همین ساختمونه. چشم بند روی چشم هایم بود. یک هو کسی با صدای بلند گفت: «این جا دادگاه است.» جمله ی یارو تمام نشده بود که چشم بندم را بالا زدم و گفتم: «اگه این جا دادگاهه، پس آدم هاش کجان؟» آخوندی که روبه روی من نشسته بود، درآمد که: «کوتاهش می کنیم. به این یک سنوال جواب بده. اگر همین الان اسلحه داشتی، باهش چه می کردی؟» من هم گفتم: «ما، اگر نداریم.» گفت: «چانه نزن، جواب منو بده. اگر حالا اسلحه داشتی چه می کردی؟» نتونستم جلوی خنده امو بگیرم. گفتم: «سنوال احمقانه ای ست. اول از شر شما خلاص می شدم و بعدش هم دیگه به خودم مربوطه.» می بینی منو برده بودن اون جا که این سنوال رو ازم بکنن. قبلاً حکم اعدام آدمو می نویسن و بعد این مسخره بازی ها رو در می آرن. می خواستن در لحظه های آخر کوتاه پیام تا به کم تحقیرم کنن.

- به کی می گفتی: «غصه نخور، بزرگ می شی، یادت می ره.»

- به همون که صبح منو می برد. به من گفت: «حق نداشتی این طور حرف بزنی.»

- خُب، شاید اگه یک طور دیگه ای حرف می زدی، وضع جورِ دیگه ای می شد.

- بگذار این چند ساعتی که از زندگی ام مونده خوش بگذرونیم. می دونی لوئیز من اگه چیز دیگه ای گفته بودم که دیگه خودم نبودم. انکارِ خودم بودم. و اگر خودمو انکار می کردم، موفقیت اون ها بود. من نمی گم آدم های دیگه هم باید همین کاری رو بکنن که من کردم. هر که باید ساز خودشو بزنه. ولی برای من انکارِ خود، یعنی نابودی. نخندیدن، یعنی مرگ. می دونی، اگه همه مون قرار باشه کوتاه بیائیم، نابودی انسانیته. اگه بتونن خنده رو بکشن، همه ی ما رو کشتن. وقتی خنده مرد، همه چیز مرده. دنیا سیاه شده. تنها چیزِ قشنگی که من در دنیا دارم، همین خنده ست. نمی گذارم کسی اونواز من بگیره.

می خواستم بگویم: پری، خیلی قشنگی، حرف هات هم مثل خودت قشنگه. اما دلهره نمی گذاشت. دهانم دوباره تلخ شده بود. دستش را گرفتم. حالتِ صورتش تغییر کرد.

- چرا منو اذیت می کنی. بگذار نگران از پیش تو نرم. بگذار با خنده از هم خداحافظی کنیم. چقدر دلم می خواست با خنده به او بگویم: نبودنت را نمی توانم تحمل کنم. بدون تو دچار وحشت می شوم. خنده ی تو به من دنیا رو می ده. اما تنها کلمه ای که توانستم بگویم این بود:

- پری، می ترسم.

- از چی؟ از این که منو اعدام کنن. بدون که اگه من کار دیگری می کردم، تو این قدر من و دوست نداشتی. تو فکر می کنی که من نمی ترسم؟ اشتباه می کنی، من هم می ترسم. همه می ترسن. می دونی من از چه می ترسم؟ از این که این ها موفق بشن ترسو بر ما غالب کنن. این ها از خنده ی ما می ترسن. نباید خنده رو فراموش کنیم. باید یاد بگیریم که بر ترسمون غلبه کنیم. به شکوفه ها و خنده همیشه فکر کن. لوئیز یادت نره، وقتی آزاد شدی همه جا تعریف کن! بگو این جا چه غوغائی بود. نگذار که واقعیت از یادها بره. می دونی خیلی از انسان ها فراموشی رو انتخاب می کنن تا بتونن زندگی کنن. اما زندگی با فراموشی ارزش زیادی نداره. تو سعی کن فراموش نکنی. به همه ی رفقا، به همه آدم های نازنین بگو که پری همه ی شما رو دوست داشت. من زندگی رو خیلی دوست دارم و به خاطر همین هم حاضرم برای زندگی اعدام بشم. همه ی لحظه های این جا رو به خاطر بسپار.

- از کجا معلوم که من آزاد بشم؟

- اول این که قلبم به من می گه و قلب من هیچ وقت دروغ نمی گه. دوم این که ارمی هستی؛ و سوم این که چیز زیادی از تو ندارن. این جا و اون جا زیاد حرف نزن. می دونی، حتماً باید از ما کسانی زنده بمونن تا این فاجعه رو برای همه ی دنیا تعریف کنن. فاجعه چون خیلی بزرگه خیلی ها باورشون نمی شه. اما دوست دارم پیش کسانی که نمی خوان گوش بدن تعریف نکنی. هوا رو به تاریکی می رفت. شام آوردند. امشها نداشتم. این را به پری گفتم. گفت:

- باز شروع کردی. من که خیلی گشتمه. بیا با هم غذا بخوریم؛ وگرنه مال تو رو هم می خورم.

- پری اگه زنده موندم و خانواده ات رو دیدم به اون ها چه بگم؟

- به اون ها بگو که خیلی دوستتون دارم. بگو تنها جرمم خنده بود. به بچه ی خواهرم بگو که خاله پری به قولش عمل کرد و نگذاشت کسی بهش زور بگه. بهش بگو دلم برای روزهایی که با هم کارتون تماشا می کردیم، تنگ شده.

- چشم بندهاتونو بالا بزنین! سر جاهاتون بنشینین! سکوتو رعایت کنین!

بازجو و یک نفر دیگر از پشت چادر وارد شدند. بازجو رو به پری گفت:

- پری روشنی عجله کن! هرچه داری جمع و جور کن. دیر شده.

- من چیزی ندارم جز چند تکه لباس. اون ها رو هم می خوام بین بچه ها پخش کنم.

روسری طوسی اش را به من داد و بقیه ی لباس هایش را به دیگران.

- می بخشی، بهتر از این چیزی نداشتم.

روسری را برداشتم. درآغوشش گرفتم. درآغوشم گرفت؛ سخت. و آهسته در گوشم گفت:

- گریه نکنی ها! خواهش می کنم. وقتی که همه خوابیدند، هر کار که خواستی بکن؛ ولی

حالا نه. دلم برات تنگ می شه. خنده یادت نره. مواظب سلامتیت باش. اگه مریض شدی داد و قال کن تا بهت دارو بدن.

و رو کرد به دیگر بچه ها و گفت:

- خدا حافظ همگی. همه تون رو دوست دارم. بچه ها رو از طرف من ببوسید. به خصوص میثم رو.

در همین حال بود که نگهبان به سوش آمد تا چشم هایش را ببندد. محکم گفت:

- به کسی اجازه نمی دم به من نزدیک بشه. می خوام با چشم های باز برم. فهمیدید.

نه بازجو چیزی گفت و نه نگهبان. انگار از صدای محکم پری ترسیده بودند. نزدیک هم

نیامدند. پری راه افتاد و صدای زیبایش حیاط را پر کرد:

- برخیز ای داغ لعنت خورده، دنیای فقر و بندگی... باید از ریشه براندازیم کهنه جهانِ ظلم و

جهل...

تنها بردنش. تنهای تنها. در تمام مدتی که آن جا بودم جز پری کسی را تنها نبردند. هنوز

صدایش به گوش می رسید. آرزو می کردم که باز گردانندش. صدای روشن شدن موتور اتومبیل

آمد. صدای پری ضعیف شد و ضعیف تر. بعد به کلی محو شد. بردندش. به آسمان نگاه کردم.

تا روشنائی صبح. دنبال ستاره ای می گشتم تا پری بنامش. یادم آمد که به من گفته بود:

- لوئیز، ستاره ای که کنار ماه خیلی قشنگه؛ مخصوصاً وقتی ماه کمانی می شه و هوا صاف.

این ستاره و ماه، کنار هم خیلی زیبان. آن ستاره را سرانجام یافتم و نامش را پری گذاشتم. در

همین زمان بود که نگهبان تغییر کرد و نگهبان دیگری آمد. از راه نرسیده گفت:

- پری کجاست؟

- بردنش.

نمی دانم چرا او هم به آسمان نگاه کرد. چه پیش و چه پس از آن که بر جایش نشست. من اما

زیر پتویم می لولیدم و ناآرام بودم. دلم برای پری تنگ شده بود. صدائی شنیدم؛ صدای حق هقی.

- خیلی کتک خوردی؟

- آره.

- درد می کنه؟

- خیلی.

- اسمت چیه؟

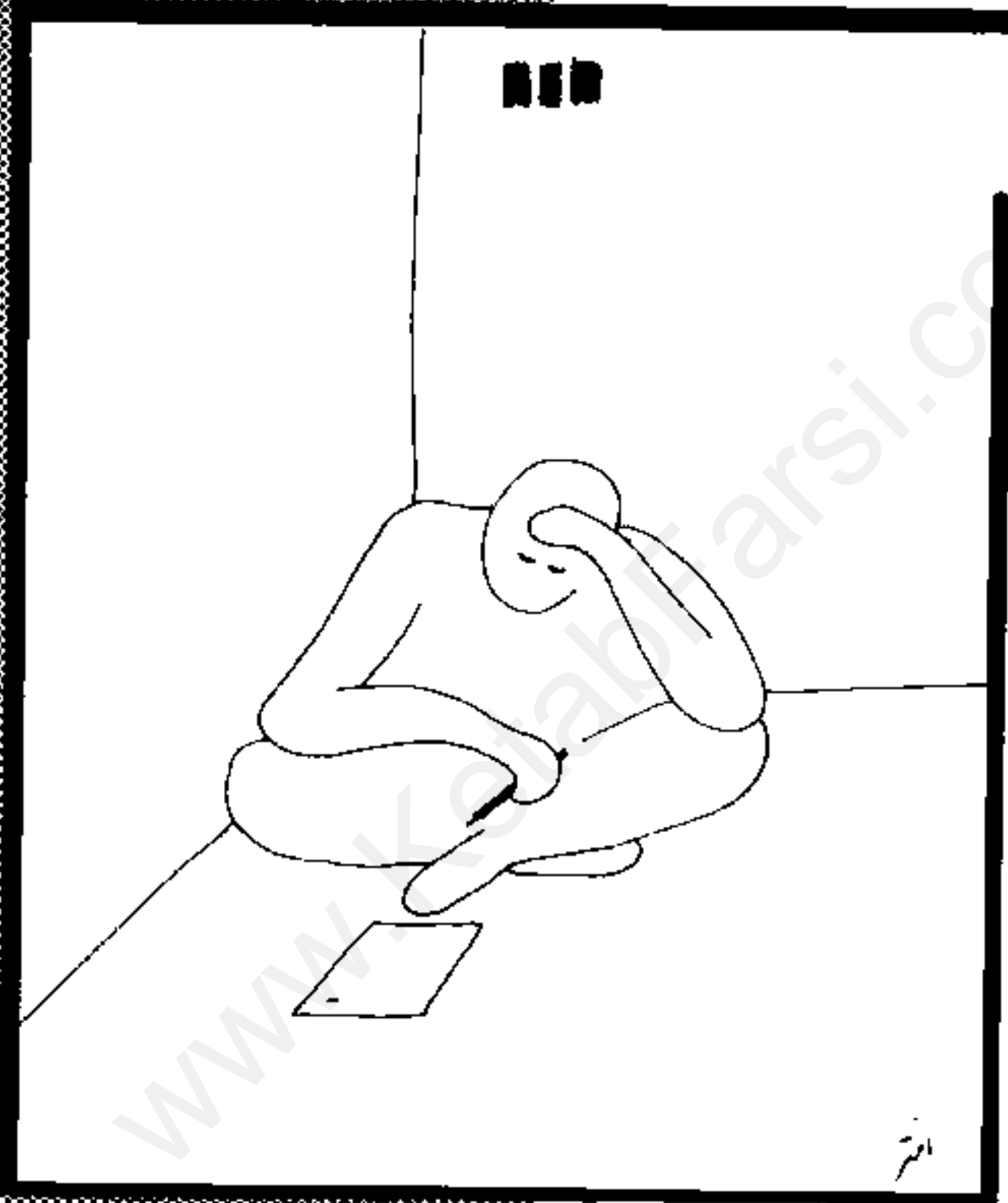
- فریبا.

- منم لوئیزم. زیاد حرف نزن. هرچی در بازجویی گفتی، همونو تکرار کن. مسئله ی بی اعتمادی

به آدم ها نیست. خوب بخور و خوب هم بخند. فردا مرا روبه روی خودت می بینی. گشنة ات

نیست؟ ■

وصیت نامہ ها



www.KetabFarsi.com

پیروزی لائیسیتِه بر مرگ

بازخوانی وصیت نامه های تیرباران شدگان
در زندان های جمهوری اسلامی

شہلا شفیق

بی گمان عنوان این مقاله می تواند برانگیزنده ی پرسش های اعتراض آمیزی باشد: چگونه می توان از پیروزی سخن گفت، در حالی که تیرباران شدگان زندگی خویش را باخته اند و رژیم دوام دارد؟ پیروزی لائیک به چه معناست؟ چرا وقتی جمهوری اسلامی این همه از مرگ می گوید و از شهادت تجلیل می کند، به جای نفی این گفتار، ما خود به مرگ و شهادت پردازیم؟ تأمل در وصیت نامه های تیرباران شدگان چه هدفی را دنبال می کند؟ آیا این کار به معنای تجلیل از شهادت نیست؟

این پرسش ها همه جای طرح شدن دارند، چرا که تجربه ی سال ها حکومتِ مرگ پیشه و مرگ پرستِ جمهوری اسلامی، به ابتذال و پیش پا افتادگی هر گفتار و اندیشه ای درباره ی مرگ انجامیده است. "حزب اللہی ها" در نظر و در عمل، شهادت در راه مرام را تقدیس کرده و می کنند؛ با توسل به همین تقدس، کشتار مخالفان را پیشه کرده و قساوت را از حد گذرانده اند. مفهوم "شهادت" با تجربه ی جمهوری اسلامی گره خورده و مهر خود را بر تصویر جان باختگان در زندان های سیاسی هم زده است.

اگر در زمان شاه، مقاومت در زندان سیاسی و شهادت مبارزان به نوعی اسطوره بدل شده بود، در جمهوری اسلامی که ابعاد زندان سیاسی بزرگ تر و فراگیرتر از زندان های شاه بوده و هست، و شکنجه و اعدام در آن از حد گذشته، این اسطوره به حیات خود ادامه نداده است. چرایی این امر را باید از یک سو در سیاست جمهوری اسلامی برای تحمیل سکوت جُست و از سوی دیگر در تقابل جامعه با مرام شهادت و تجلیات روزمره ی آن، جمهوری اسلامی با درس گیری از دوره ی شاه، پیگیرانه سیاست بدنام کردن مبارزان سیاسی - از طریق نمایش اعترافات تلویزیونی - و

بی نام کردن چهره‌ی آنان را با کندن گورهای دسته جمعی به پیش برد. حتا سوگواری‌ی خانواده‌ها و نزدیکان و دوستان اعدام شدگان یا در زیر شکنجه کشته شدگان را ممنوع کرد و به هر وسیله کوشید تا اینان را به قلمرو فراموشی براند. از سوی دیگر، افکار عمومی هم در روند فرسایشی پس زدن مرگ و مرگ اندیشی، آگاه و ناآگاه به فراموشی روی آورد. در این روند، "کشتار مخالفان" به نوعی در زمره‌ی امر "محتوم" قرار گرفت.

اگر در سال‌های آغازین حاکمیت جمهوری اسلامی، زندگی و سرنوشت این زندانیان به دلیل گره خوردن آن با زندگی هزارها خانواده و نیز طرح آن از طریق نمایشات تلویزیونی، جایی در افکار عمومی داشت؛ در سال‌های پسین و همراه با تصفیه‌ی خونین زندان‌ها و سیاست سکوت، این واقعیات هولناک گویی به فراموشی سپرده شد؛ البته جز برای نزدیکان جان باختگان که در عزای آنان نشستند. حتا امروز که سیاست سرکوب دامن اصلاح طلبان مذهبی را هم گرفته و برخی از آنان را که خود در گذشته از مدافعان و مجریان استبداد مذهبی بوده‌اند، به جرم تغییر نگرش و عقیده به زندان کشانیده است، سکوت درباره‌ی هزارها زندانی سیاسی که طی سال‌ها به دلیل مخالفت با حکومت مذهبی در زندان‌ها قتل عام شدند، ادامه دارد.

توجه کنیم که چنین فراموشی‌ی در عرصه‌ی حیات سیاسی و اجتماعی، به معنای پشت سر گذاشتن مرگ و طرد مرگ اندیشی نیست. درست برعکس، نبرد علیه فراموشی جزء غیرقابل انکار مبارزه علیه استبداد، توتالیترسم، فاشیسم، نژادپرستی و بنیادگرایی است؛ چرا که مستبدان با تلاش در استقرار نظم زورمدارانه می‌کوشند تا از زندگی و بالیدن جامعه جلوگیری و نوعی مرگ اجتماعی را بگسترانند. به قول میلان کوندرا «مقاومت انسان در برابر قدرت، مقاومت حافظه است در برابر فراموشی»^۱. و هم بدین دلیل است که نظام‌های توتالیتر، به سامان دادن نوعی فراموشی‌ی تاریخی دست می‌زنند. در چنین منظری، پرداختن به زندان سیاسی و اعدام شدگان، نوعی مبارزه با مرگ اجتماعی است و تلاش برای زندگی اجتماعی آزاد و شاد. فراتر از این، تأمل انسان درباره‌ی مرگ، همواره دریچه‌ای به سوی آگاهی به زندگی بوده است. تفکر درباره‌ی زندگی و حیات جدا از برخورد به مرگ انجام نمی‌پذیرد. آدمی در مبارزه برای زیستن و بهتر زیستن با مرگ همواره رو در رو بوده و "چگونه زیستن" و چگونه مردن او از هم جدا نبوده‌اند. ادگار مورن اندیشمند فرانسوی این نکته را چنین خلاصه می‌کند: «فریادها و دعا‌های انسان در برابر مرگ چیزی جز تصویر خود او نیست، اسطوره‌ی خود او و آنچه که انسان راز یگانه می‌انگارد، نه خود مرگ، بلکه رفتار انسان در برابر آن است.»^۲

۱- میلان کوندرا، "کتاب خنده و فراموشی".

۲- نقل از عباس میلانی: "توتالیترسم و مرگ رمان". چاپ شده در کتاب جمعه‌ها، شماره‌ی ۱۳، پاییز ۶۷، آلمان.

مگر نه این است که وصیت نامه های زندانیان سیاسی، بیانگر کنش و رفتار آنان است در برابر مرگ؟ بازخوانی این وصیت ها، بازگشایی این کنش و رفتار است و ما را به پرسش ها و تأملاتی درباره ی انسان، قدرت و آزادی رهنمون می شود. پرسش ها و تأملاتی که هرگونه تفکر درباره دموکراسی از طرح آنها ناگزیر است.

اما حال که به هدف و معنای این بازخوانی پرداختیم، پیش از آغاز می باید به فضایی که این وصیت نامه ها در آن نوشته شده، بپردازیم و کردار وصیت نویس در زندان اسلامی را باز شکافیم. از تعداد دقیق افرادی که پس از به قدرت رسیدن اسلاميون در ایران به زندان سیاسی افتادند، بی خبریم. تنها می دانیم که شمار آنان به ده ها هزار تن می رسد. در هنگامه ی دستگیری های سال ۶۰، خبر ده ها و صدها اعدام هر روز در روزنامه های رسمی رژیم به چاپ می رسید. چاپ این فهرست های سیاه که خوف و وحشت می پراکند، ابعاد سرکوب را نشان می داد. به همین دلیل نیز اخبار مربوط به آن ادامه نیافت. اما زندان ها روز به روز پُرتر می شدند. دفتر هماهنگی جامعه های حقوق بشر در ایران، در سال ۱۳۶۰ در گزارشی می نویسد: « زندان های تهران در حال حاضر آن چنان پرجمعیت اند که زندان های جدیدی به عجله در دست ساختمان می باشند و اماکن دیگری مورد جستجو هستند.»^۳ و البته کمیته ها و زندان های شهرستان ها نیز در دستگیری و شکنجه و اعدام شرکت فعالانه داشتند.

امروز به مددِ خاطراتِ تنی چند از بندرستگان، تصویر دقیق تری از زندان سیاسی جمهوری اسلامی داریم. این خاطرات ابعاد فاجعه ای را در پیش چشمان ما می گسترد که شاید تنها بتوان آن را با اردوگاه های فاشیستی مرگ مقایسه کرد.^۴ در آن اردوگاه ها، همچنان که در زندان های جمهوری اسلامی، غایت، نابودی ی حیات اجتماعی و سیاسی جامعه از راه به نظم درآوردن آن در چارچوب ایدئولوژی حاکم است. نظمی که برقراری کامل آن تصفیه ی "غیر" را می طلبد. فراموش نکنیم که در نظام فاشیستی، تصفیه ی مرگبار یهودیان برای "پاکسازی" نژاد برتر آلمان، از تعقیب

۳- " زندان ها و زندانیان در جمهوری اسلامی ایران ". دفتر هماهنگی جامعه های دفاع از حقوق بشر در ایران، بهمن، ۱۳۶۵

۴- علاوه بر گزارشات و خاطره های چاپ شده در مجلات و روزنامه های خارج از کشور، نگاه کنید به: پرویز اوصیا: "خاطرات زندان توحیدی"، بازتاب، ۱۳۶۶، آلمان؛ پروانه علیزاده: "خوب نگاه کنید راستگی است". ناشر انتشارات خاوران، مهر ۱۳۶۶ (اکتبر ۱۹۷۸) پاریس؛ م- رها: "حقیقت ساده"، (سه دفتر) به همت تشکل مستقل دموکراتیک زنان ایرانی در هانوفر پاییز ۱۳۷۱، هانوفر؛ ف- آزاد: یادهای زندان، انتشار انجمن دفاع از زندانیان سیاسی و عقیدتی ایران، تابستان ۷۶، پاریس؛ - شهرنوش پاریسی پور: "خاطرات زندان"، نشر باران، ۱۹۹۶، سوئد - حسن درویش: "هنوز قصه بریاد است"، نشر نقطه، ۱۳۷۶، آمریکا، - رضا غفاری: "خاطرات یک زندانی از زندان های جمهوری اسلامی"، چاپ آرش، ۱۹۹۸، سوئد - نیما پرورش: "نبردی نابرابر"، اندیشه و پیکار، ۱۳۷۴، پاریس؛ - شهرزاد: ... و "در اینجا دختران نمی میرند"، انتشارات نور، کانادا؛ - "گفتگوهای زندان"، شماره یک، انتشارات سبزه، ۱۳۷۶، آلمان.

و حبس و کشتار مخالفان سیاسی یهودی و غیریهودی و تبعید هزاران تن از آنان جدا نبود. در ایران، برقراری ی نظم مقدّس به روایت حاکمان اسلامی، تصفیه ی محارب، منافق و کافر را در پی داشت.

قصد از این مقایسه همانندسازی پدیده ی جمهوری اسلامی و حکومت هیتلری نیست، که هریک ویژگی های خویش را دارند. اما همان طور که امبرتو اکو در تحلیل خویش از همه گیر شدن اصطلاح فاشیسم، می گوید: «بازی فاشیستی را می توان به صورت های مختلف انجام داد و نام بازی تغییر نمی کند.»

امبرتو اکو نتیجه می گیرد که «فاشیسم به اصطلاحی همه منظوره بدل شده است. چون اگر یک یا چند ویژگی را از یک رژیم فاشیستی حذف کنیم باز می توان آن را به صورت رژیمی فاشیستی شناسایی کرد.»^۵

سرکوب فاشیستی، زندان های سیاسی جمهوری اسلامی را به مکان های نمادینی بدل می سازد که در آن منش توتالیتیر رژیم جوهره و عمق خویش را نمایان می کند. زندان های سیاسی نه تنها محل نابودی و حذف "غیر"، بلکه قلمروی "استحاله" ی "ناپاکان" و "گمراهان"، و جای "هدایت" آنان به "راه راست" برای تحکیم "نظم مقدس" حاکمان است.

بدین گونه، اگر در سراسر جامعه، مردم با فراخوان خشن و آمرانه ی حاکمان برای پذیرش و اجرای "نظم اسلامی" مواجه می شوند و رفتارهای روزمره مثل لباس پوشیدن، خوردن و نوشیدن، راه رفتن و خندیدن و... تفتیش می شود، در زندان ها این روند به اوج خود می رسد. مخالف نباید باقی بماند. او باید بمیرد یا "موافق" بشود. ف. آزاد در "یادهای زندان" این فضا را چنین توصیف می کند: «زندان صحنه ی کارزار بود. جنگی نابرابر و بسیار بی رحمانه. چه بسا اشتباهی ناچیز تو را تا مرز خیانت یا خود خیانت می برد. باتلاقی بود بی انتها.»^۶

پدیده ی توأب در زندان های جمهوری اسلامی حاصل این کنش و واکنش است. "م.رها" در خاطرات خود، وقتی از بند توأبین سخن می گوید، آن را به شهری تشبیه می کند که «مردمانش به سنگ تبدیل شده اند»^۷. تصویری که "م.رها" از این بند توصیف می کند با وضوح تکان دهنده ای نشان می دهد که "توبه ی کامل" با مرگ نشانه های حیات در زندانی صورت می گیرد. غرقه در احساس گناه، تسلیم در برابر امر نماینده ی خدا، "سنگ شدگان" از هر آنچه که تمایلات انسانی شان به زندگی و آزادی و حرکت را یادآوری کند، گریزان اند.

۵- امبرتو اکو: "فاشیسم ایده ثولوژی جاودان"، نگاه نو، شماره ی ۲۸ اردیبهشت ۱۳۷۵، تهران

۶- ف. آزاد، "یادهای زندان"، ص ۱۴۴

۷- م.رها: "حقیقت ساده"، جلد دوم، ص ۱۵۰.

زندانی، مرگ، چگونه مردن

در زندان‌های جمهوری اسلامی، رو در رویی با مرگ از همان لحظه‌ی نخست آغاز می‌شود. تن‌زندانی در زیر آزار و شکنجه، با مرگ چهره به چهره است و "من" او در مقابله با ترور ایدئولوژیک در نابودی. مرگ حاضر است؛ در ضربه‌های شلاق و مشت و لگد؛ در صدای کشیده شدن بند بند تن و خرد شدن استخوان‌ها زیر شکنجه؛ در ناله و فریاد زندانی‌ها و تهدید زندانبان؛ در بوی خون پیچیده در راهروهای پر از پاهای باد کرده و در سرهای مضطرب زندانی‌ها که راهی می‌جویند؛ راهی برای نجات خود. و عجب نیست که گاه، مرگ "نجات" می‌شود.

«صدایی جز سفیر زوزه کشی شلاق‌ها نمی‌شنیدم و احساسی جز درد شمشیرگونه‌ی کابل در وجودم نداشتم. صورتم ورم کرده بود و هر لحظه در این فکر بودم که چرا سرم نمی‌ترکد تا از این وضع نجات پیدا کنم. تنها آرزو و حقیقی‌ترین آرزو در آن لحظات مرگ بود و بس. بسیاری از رفقای دیگر که بعدها با آنها صحبت داشتم، همین موضوع را مطرح می‌کردند.»^۸

تمام زندانیان سیاسی در سراسر جهان، هر جا که حبس و شکنجه هست، با مسئله‌ی "چگونه مردن" درگیر می‌شوند؛ آنجا که پای حفظ اطلاعات در میان است و جان دیگران؛ آنجا که پای حفظ آرمان در میان است و عقیده. در زندان جمهوری اسلامی این درگیری آشکال و ابعادی پیدا می‌کند که تنها با فهم ویژگی‌های این زندان و زندانبان می‌رود. فشار برای خرد کردن "من" زندانی، حد و مرزی نمی‌شناسد. دادن اطلاعات کافی نیست. توبه کافی نیست. با پذیرش توبه، تازه راه "اثبات توبه" گشوده می‌شود و تن دادن و دست آوردن به هرآنچه که زندانبان می‌خواهد و می‌کند. کم نیستند توأبانی که توبه‌ی دروغین شان بر ملا می‌شود؛ یا در نیمه راه توبه، از پذیرش اثبات آن سر باز می‌زنند و یا علی‌رغم پذیرش تام، اعدام می‌شوند. این روند فرسایشی که در زندگی بندها جریان دارد با پخش مداوم نمایشات "توآیین" و مناظره‌های ایدئولوژیک از طریق نوارهای کاست و تلویزیون‌های مدار بسته، چند برابر می‌گردد. وسوسه و وسواس رژیم اسلامی در نابودی روح و جان زندانبان حدی نمی‌شناسد.

با شناختن فضای زندان‌های جمهوری اسلامی، بازخوانی وصیت‌نامه‌ها اهمیت و معنای واقعی خویش را باز می‌یابد. وصیت‌نامه‌هایی که باقی مانده‌اند به نسبت تعداد کشته‌شدگان معدودند. همه‌ی زندانی‌ها وصیت نوشته‌اند. اصولاً عمل "وصیت‌نویسی" نیز مفهوم و معنای سنتی رایج خود را در زندان سیاسی ندارد و نمی‌تواند داشته باشد. به این نکته می‌پردازیم.

۸- سیاوش - م: "یاد ایام"، چاپ شده در گفتگوهای زندان، شماره یک، سنبله، ۱۳۶۷، آلمان.

وصیت‌های نوشته نشده

وصیت نوشتن آنطور که از کودکی می‌آموزیم، کاری است که در پایان سال‌های زندگی انجام می‌گیرد؛ با نظر به آنچه کرده ایم و آنچه که از ما باز می‌ماند. وصیت نوشتن معمولاً در شرایطی انجام می‌گیرد که در آن رسیدن مرگ و دلایل آن به حد کافی روشن اند. وصیت نامه به آنکه می‌رود امکان می‌دهد که خویش و نیز آنان که باقی می‌مانند را برای بعد از رفتن خود آماده کند. اما چنین مفهومی از وصیت نامه در زندان جمهوری اسلامی بی‌معنا می‌نماید.

شهرنوش پاریسی پور در "خاطرات زندان" می‌گوید:

«سطح زندان را با احتساب راهرو و دستشویی و حمام اندازه گرفتم و برای ۱۶۵ زندانی که در آن موقع در بند بودند تقسیم کردم، به هر نفر نیم متر مربع فضا می‌رسید. به راستی هم وضع به گونه‌ای بود که شب در اتاق‌ها نمی‌شد حرکت کرد و همه به هم چسبیده بودند. میانگین سنی زندانیان، نوزده سال و شش ماه بود. سال بعد در همین ماه این آمار را با دسته دیگری از زندانیان تکرار کردم. میانگین سنی بیست سال و شش ماه و دو سه روز بود. از آنجایی که جوان‌ترین زندانیان ۱۴ سال داشتند، می‌توان گفت طیف زندانیان سیاسی زن در مقطع سال ۱۳۶۰، در حد فاصل سنی میان ۱۴ تا ۲۶ سال در نوسان بود.»^۹

در خاطرات مربوط به زندانیان سیاسی مرد نیز چهره‌های جوانان و نوجوانان برجسته است. به جرأت می‌توان گفت که پرشورترین فرزندان نسل انقلاب، در محبس‌های جمهوری اسلامی به قتل رسیده‌اند. این‌ها با رویای عدالت اجتماعی در سر، فرصت آن را نیافتند که به بهترین شکل مبارزه‌ی سیاسی بیندیشند و تصمیم بگیرند. جمهوری اسلامی با انحصار تام قدرت، نه تنها راه را بر شکل‌گیری مبارزه‌ی سیاسی دموکراتیک در جامعه بست، بلکه در زندان‌های سیاسی به حذف فیزیکی و خرد کردن روان مخالفان کمر بست.

پروانه علیزاده در گزارش خود از زندان، درباره‌ی فرشته، دانشجوی سال دوم پزشکی، می‌گوید:

«یک ماه بود که دستگیر شده بود. دختری بسیار گرم و دوست‌داشتنی بود، با قامتی بلند و چهره‌ای شیرین و... او را برای بازجویی بردند و سه روز بعد بدن کبود و پرجراحتش را به بند آوردند. در این سه روز آنقدر لاغر و زرد شده بود که باور کردنی نبود... فرشته دو روز زیر هشت به این صورت شکنجه می‌شود. روز سوم او را به اتاق بازجویی برمی‌گردانند و بعد از یک سری مقدمه چینی به دادگاه گیلانی می‌برند. گیلانی بدون خواندن کیفرخواست و پرسیدن نام و مشخصات، به او و دیگر

۹- شهرنوش پاریسی پور، "خاطرات زندان"، ص ۸۳.

زندانی‌هایی که همراه او بودند دسته جمعی حکم اعدام می‌دهد. سپس کاغذی جلوی آنها می‌گذارند تا وصیت‌شان را بنویسند. می‌گفت بعد از سه روز شکنجه برای نوشتن وصیت‌نامه چشم‌هایم را باز کردم. هیچ چیز جز درد که تمام بدنم را تصرف کرده بود در ذهنم نمی‌گذشت. در همه‌ی سلول‌های بدنم فقط یک چیز مهمان بود و آن هم درد بود و میزبانش تن من که قرار بود چند ساعت دیگر از کار بیافتد. مدت کوتاهی قلم را در دست گرفتم. به خودم گفتم هی، فرشته وصیت بنویس. اما معنی وصیت بنویس را نمی‌فهمیدم. بالاخره پاسداری در گوشم خواند اگر چیزی برای پدر و مادرت داری، بنویس. دو اسم آشنا به گوشم رسید. قلم را به روی کاغذ فشردم:

«مادر، پدر، دوستان دارم. فرشته.»

فرشته را نه چند ساعت بعد، که یک هفته بعد اعدام کردند. پروانه عزیزاده می‌نویسد:

«او را صدا می‌زدند. رنگ از رویم پرید. از جا پریدم و به دیدنش رفتم. دراز کشیده بود. نگاهش کردم. نگاهش را به نگاهم دوخت. آرام از جا بلند شد. جوراب به پایش کرد. لباس و چادر نسبتاً نوآش را با لباس و چادر کهنه‌ی یکی از بچه‌ها عوض کرد. همه‌مان را که به احترامش قیام کرده بودیم، بوسید. اشک در چشم همه‌مان نشاند و با قامتی بلند به سوی اعدام رفت.»^{۱۰}

معنای وصیت‌نامه برای زندانی و برای زندانبانان

برای زندانبانان اسلامی، درخواست نوشتن وصیت‌نامه از زندانی، اگر بهانه‌ای برای یادآوری تهدید مرگ و تشدید آزار و فشار به زندانی نباشد، جزئی از تشریفات اسلامی‌ی اعدام است. اما برای زندانی، نوشتن وصیت‌نامه نمی‌تواند همان مفهومی را داشته باشد که برای زندانبان. خواندن خاطرات زندانیان، آخرین لحظه‌های رفتگان را پیش چشم مان مجسم می‌کند. آخرین کلام هاشان؛ رفتار و حالشان هنگامی که برای اعدام می‌روند.

حسن درویش در خاطراتش می‌نویسد:

«هم سلولی ام پرویز، هوادار سازمان مجاهدین بود. بنا به درخواستش برایش وصیت‌نامه نوشتم. به پدر و مادرش تأکید کرد که صبور باشند و متحمل. پسری بشاش بود. شور زندگی از چشمش می‌بارید... حتا پس از شنیدن حکم دادگاه، هیچ تغییری در روحیه اش ایجاد نشد. تنها از این بابت افسوس می‌خورد که مقوط رژیم را از نزدیک نمی‌دید...»

۱۰ - پروانه عزیزاده: "خوب نگاه کنید، راستکی است"، ص ۴۲ - ۴۱.

روزهای سال ۶۰ روزهای فراموش نشدنی بودند. بچه‌هایی که با مرگ فاصله‌ای نداشتند، ورزش می‌کردند و طنز می‌گفتند، آنچنان شوری در دیگران برمی‌انگیختند که انسان را از خودخواهی‌های فردی و زبونی، شرمگین و خالی می‌کرد.»^{۱۱}

نیما پرورش در "نبردی نابرابر" می‌نویسد:

«درب سلول باز شد و پاسدارِ سالن، اسامی‌ی وحید خسروی و احمد شیرازی را خواند... آنها تمامی رفقای سلول را تک‌تک در آغوش گرفتند. همه می‌دانستیم که تا ساعتی دیگر هردوی آنها را اعدام خواهند کرد. ولی آخر چرا؟... وحید ۲۲ سال بیشتر نداشت و احمد ۲۴ ساله بود... پیش از اینکه از سلول خارج شوند، همگی سرود انترناسیونال خواندیم... آخرین کلام آنها همچنان در گوشم می‌پیچد: "ما را فراموش نکنید. نام ما را زنده کنید."»^{۱۲}

رضا غفاری در خاطرات خود، پس از توصیف چهره‌ی حاج رضا، مسئول مجموعه‌ی بندهای ۳۲۵ و ۴ و ۵ می‌نویسد:

«یکی از افتخارهای حاج رضا این بود که تا آن زمان در ۴۰۰ جوخه‌ی اعدام شرکت داشته است و به روی ۴۰۰ گروه از اسیران اوین، هر گروه مرکب از چند صد نفر، تیراندازی کرده است. حسن اردین را از این بند به جوخه‌ی اعدام بردند.»

رضا غفاری می‌نویسد که لاجوردی حسن اردین را که از زندانیان پُرسابقه‌ی دوره‌ی شاه بود، از نزدیک می‌شناخته و او را با حکم "یا مصاحبه‌ی تلویزیونی یا اعدام"، بر سر دوراهی قرار می‌دهد. اردین در اول ماه مه ۱۳۶۲ اعدام شد.

«او تنها موجودی خود، یعنی عینک فرسوده‌اش را به یک مجاهد هم‌بندش داد تا به دخترش برساند و پیام داد: "ما استوار ایستاده‌ایم". پس از آمدن من به بند ۵، این زندانی عینک حسن اردین را به من داد تا اگر روزی زنده از اوین خارج شدم به خانواده‌اش برسانم. سال‌ها بعد در زندان‌ها و سلول‌های زیادی این عینک با من بود؛ تا اینکه در سال ۱۳۶۶ در زندان گوهردشت، یکی از زندانیان که آزاد شد من توسط او عینک اردین را برای خانواده‌اش فرستادم.»^{۱۳}

بی‌گمان هزاران هزار تیرباران شده آخرین حرف‌ها و پیام‌های خود را بر کاغذ نیاورده‌اند و وصایای آنها سینه به سینه نقل شده است. بی‌گمان هزاران عینک و حلقه و اشیائی که به نشانه‌ی یادگاری برای عزیزان خود فرستاده‌اند، در راه رسیدن به مقصد گم شده است. قطعاً

۱۱- حسن درویش، و هنوز قصه بریاد است، ص ۱۰۶.

۱۲- نیما پرورش، "نبردی نابرابر"، ص ۳۹.

۱۳- رضا غفاری، خاطرات یک زندانی از زندان‌های جمهوری اسلامی، ص ۸۵.

وصیت نامه هایی هم هست که به چاپ نرسیده و یا در دسترس نداریم. اما تعدادی از این وصیت ها در مجموعه هایی چاپ شده و ما امکان خواندن آنها را یافته ایم. آنچه از این پس نقل می کنیم خواننده هایی از وصیت های تعدادی از اعضای سازمان پیکار، راه کارگر، فدائیان خلق اقلیت و اکثریت است که در دو مجموعه ی جداگانه گرد آمده اند. "تعدادی دیگر نیز توسط نزدیکان جان باختگان در اختیار ما قرار گرفته است.

وصایای نوشته شده

در تعدادی از وصیت نامه های مبارزان تیرباران شده در سال ۶۰، سخن از دفاع تا پای جان از اعتقاد است و امید به پیروزی آرمان. محسن فاضل، می نویسد:

«بالاخره بعد از ۱۳۹ روز در زندان مجرد بودن و محروم از همه چیز، در چنین جو سیاسی، با یک دادگاه سریع، محکوم به اعدام شدم. اتهاماتی علیه من عنوان شد که هیچ دلیلی بر آن موجود نبود و نمی توانست باشد و... ولی این ها با این مسائل کاری ندارند. مسأله اساسی این است که من انقلابی هستم و مارکسیست. و مارکسیست در نگرش آنها مرتد است و محکوم به اعدام. فقط یک راه برای ادامه زندگی من هست و آنهم راه زندگی ای خست بار، یعنی خیانت به آرمان زحمتکشان و پرولتاریا... ما برای آینده ای پرشکوه برای زحمتکشان و پرولتاریا مبارزه می کردیم و نه برای مرگ باشکوه، ولی هرگاه مرگ و رنج های مختلف به هر صورت برای طی این مسیر ضروری باشند، کم ترین چیز در نزد ما همین جان است...»

من ثروتی ندارم که راجع به آن وصیت کنم. هر آنچه در این جا همراه من است و هرچه به اسم من بوده و یا پدرم می خواست به من بدهد، بایستی در همان راهی که زندگیم را در آن گذاشته ام صرف شود. «^{۱۴}

کریم جاویدی می نویسد:

«دیشب همراه رفقا (هشت رفیق و یک دوست مجاهد) ما را به دادگاه خواستند. دادگاه های یک دقیقه ای و قرون وسطایی. به علت دیروقت بودن و اشتغال بیش از حد دادگاه ها، چهار نفر پیش موسوی جلاد رفتند و پس از چند دقیقه برگشتند. موسوی جلاد به همه آنها محارب گفته بود و در صورت عدم همکاری با آنها اعدام را مطرح کرده بود... حکم ما از قبل تعیین شده است و ما نیز به عهد خونین خود که

۱۴- "حماسه ی پیکارگران شهید در سپیده دم اعدام"، چاپ اتحادیه های دانشجویان ایرانی در خارج کشور، هواداران سازمان پیکار، "واپسین نامه ها" (اسناد خونین مقاومت)، انتشارات شقایق، ۱۳۶۱، آلمان.



به یاد خانم صفوی

یافتن وصیت نامه ی فرزند اعدامی در میان لوازم او

ف. آوند ۱۹۸۳

همان مبارزه‌ی بی‌امان با ارتجاع حاکم است و جان باختن در راه منافع طبقه کارگر، بشویک وار به استقبال مرگ خواهیم رفت... به مادرم که در بزرگ کردن من دچار زحمات فراوان شده است درود می‌فرستم و از او می‌خواهم که همه‌ی فرزندان انقلاب و کمونیست شهید را فرزندان خود بداند و به تمام فامیل و آشنایان سلام رساند. و امیدوارم که راه ما را ادامه دهند.»^{۱۶}

وصیت‌نامه‌ی کریم، به بیان عقاید و نقطه‌نظرات او درباره‌ی تحولات جنبش و وظایف کمونیست‌ها می‌پردازد. به سخره گرفتن مرگ در این وصیت‌نامه‌ها با امید به فردای پیروزی انقلاب کارگران و زحمتکشان، درهم می‌آمیزد. سخن از انتخاب مرگ باشکوه در مقابل زندگی به ننگ آلوده است. مبارز خود را پاره‌ای از سازمانش می‌داند که راه او را ادامه خواهد داد. بدین گونه مرگ او مترادف نیستی نیست؛ بل پیوند با هستی زنده و پیش‌رونده است. نعمت‌الله مهاجرین می‌نویسد:

«ارتجاع بداند که ریختن خون بهترین فرزندان خلق نمی‌تواند جلوی توفان انقلاب را که طومار آنها را درهم خواهد پیچید، بگیرد. این را تاریخ تمام جنبش‌های جهان ثابت کرده است.»^{۱۷}

کامران دانش‌خواه می‌نویسد:

«مرگ چندان فاصله‌ای با من ندارد؛ ولی سربلند و با افتخار به پیشوازش می‌روم. زیرا که می‌دانم از مرگ ماست که فردای سرخ سوسیالیسم برمی‌خیزد و چه باشکوه است چنین مرگی.»^{۱۸}

اسماعیل حسینی، می‌نویسد:

«من افتخار دارم که فدایی زیسته‌ام و فدایی وار می‌میرم. من مطمئن هستم که پیروزی از آن ماست. این راه اگرچه سخت است، ولی پیروزی حتمی است.»^{۱۹}

حسن پیرانی، می‌نویسد:

«با درود به همه کمونیست‌های جهان و با درود به راه کارگر، من به خاطر کمونیسم و کارگران و زحمتکشان جانم را می‌دهم - تنها چیزی که دارم.»^{۲۰}

محمدحسن دیانک شوری که در کشتار دسته‌جمعی زندانیان سیاسی در سال ۶۷ اعدام شد،

۱۶ - پیشین.

۱۷ - پیشین.

۱۸ - پیشین.

۱۹ - واپسین نامه‌ها.

۲۰ - پیشین.

در نامه ای می نویسد:

«اما با قطع شاخه ها، جنگل که نمی میرد و این همه تازه اول عشق است. تاریخ در کوره ی نبرد زحمتکشانش پاسخ دندان شکنی به این انقلاب فروشان رذل خواهد داد.»^{۱۱}

وصیت، شهادت، آرمان

چنین است که در عین عدم اعتقاد به جهان دیگر و باقی ماندن پس از مرگ، پیوستگی اعتقادی به جریان مبارزه ی طبقاتی، اندوه مرگ را پس می زند و احساس تداوم در جهان را که نبرد در آن به پیش می رود، برمی انگیزد. پس جایی برای اندوه نیست. در همه ی این وصیت نامه ها، تیرباران شده گان از پدر و مادر و نزدیکان خود خواسته اند که در مرگ شان عزا نگیرند.

بی شک در این وصیت نامه ها، عناصر فکری ی تقدیس "آرمان و سازمان" و تعهد "ایشان جان" در راه عقیده، همانندی هایی با مرام تقدیس شهادت دارد. مرامی که یکی از عناصر مهم شیعی گری "انقلابی" است و حاکمان اسلامی برای بسیج مردم در انقلاب و در جنگ و ترور مخالفین از آن بهره ی فراوان جسته اند.

اما اگر در چنین مقایسه ای تا آنجا پیش رویم که هرگونه رویکرد قهرمانانه به مرگ در زندان های جمهوری اسلامی را به حساب "مرام شهادت" بگذرایم، حاصلی جز بدفهمی و نافهمی آنچه رخ داده و می دهد نخواهد بود.

جستجوی جاودانگی از راه تداوم در آرمان و ایشان جان در راه هدف، خاص مذهب یون نیست. هرگونه قهرمانی و ایشان در راه عقیده هم لزوماً به معنای تقدیس ایدئولوژی نیست. ادگار مورن در تحقیق جامعی پیرامون "انسان و مرگ" این نکته را بازمی شکافد.

همراه با تحلیل نگرش های گوناگون فلسفی و مذهبی به مرگ و جستجوی جاودانگی از راه باور به دنیای دیگر، تناسخ و دیگر اشکال ادامه ی زندگی پس از مرگ، مورن به تحلیل قهرمانی لائیک در برابر مرگ می پردازد. آنجا که نه جستجوی پاداش اخروی و نه اندیشه ی تداوم در وجود، بلکه ارزش های اجتماعی و مدنی ی انسان او را به پذیرش مرگ قهرمانانه فرا می خوانند. در عین تاکید بر این نکته که "اخلاق میهن پرستی" می تواند کشته شدن انسان ها در جنگ را با سرسپردن به دستگاه ایدئولوژیک و سیاسی و حکومتی توجیه کند، مورن به مقایسه ی میان اخلاق مدنی، با اخلاق میهن پرستانه می پردازد و نتیجه می گیرد که این دو اخلاق که هریک می توانند در شرایطی به انتخاب قهرمانانه ی "مرگ" برای دفاع از "ارزش ها" منجر گردند، لزوماً یکی نیستند:

«خیلی مشکل است که اخلاق مدنی را از میهن پرستی ی خشک تمیز دهیم. چرا که

این یک می تواند به آن دیگری ارتقا یابد و آن دیگری می تواند به این یک تنزل کند. اما می توانیم بگوییم که اخلاق مدنی زمانی آغاز می شود که دنباله روی "گله وار" و سرسپردگی بی قید و شرط به "میهن" پایان می یابد. اخلاق مدنی بر این اساس بنا می شود که جامعه در خدمت شهروندان است و در مقابل، فرد، آگاهانه و در صورت لزوم، از مقدم بودن خویش به نفع جامعه صرف نظر می کند؛ چرا که جامعه، فردیت مدنی شهروند را نمایندگی می کند و سرچشمه ی تغذیه ی فردیت اوست.»^{۲۲}

اما چنین اخلاق مدنی ی، از دیدگاه مورن، حاصل تحول رابطه ی فرد و جامعه است. در چنین منظری سخن از درهم آمیختگی بی قید و شرط شهروند و جامعه نیست؛ بلکه نوعی "قرارداد اجتماعی" رابطه ی میان شهروند و دولت را تعیین می کند. بدین گونه، کنش و واکنش فرد و جامعه در زمینه ی مرگ به نوعی "جاودانگی مدنی" می انجامد که در آن، بهترین بخش وجود فرد با ریشه های جامعه پیوند دارد. با اشاره به پیوند مرگ و افتخار در آتن، مورن نتیجه می گیرد که اخلاق مدنی نیز در صورت آمیختگی با مضامین افتخار و ایثار می تواند به نوعی نگرش مذهبی تقدیس کننده ی "مدنیت" و "قهرمانی" بینجامد. «بی شک، در مقایسه با قهرمان سازی اشرافی "قهرمان خدایان"، قهرمان سازی از مردان بزرگ بر پایه ی مدنیت، نوعی پیروزی لائیک بر مرگ است. ولی اندکی کفایت می کند که ستایش لائیک از مرگ زیبا به ستایشی مذهبی فرو غلطد.»

اما به تأکید مورن، «اخلاق مدنی با تحول در جهت دیگر، یعنی در سوی کاملاً لائیک و ترقی خواه، راه خود را به سوی شهر جهانی (CITE UNIVERSELLE) و بشریت می گشاید. در این حال اخلاق مدنی به "اخلاق" بدل می شود. یعنی به "فضیلت".»^{۲۳}

به نظر مورن هماهنگی ی عالی میان فضیلت شهروندی و بُعد تجریدی "جامعه ی دموکراتیک" (CITE DEMOCRATICE) وجود دارد: «بر اساس فضیلت مدنیت است که قوانین جامعه، از منافع شخصی فردی تجرید می گردد و بر اساس این تجرید است که شهروند می تواند انسان آزاد تلقی شود... در این نظام، در برابر جامعه ای که می پذیرد فقط در خدمت فرد باشد، فضیلت ایجاب می کند که مرگ به هیچ گرفته شود. وحشت از مرگ، و نیز توهم جاودانگی پشت سر گذاشته می شود: مرگ من اهمیتی ندارد، چرا که زندگی من در پایه ریزی دیگر فردیت های آرامته به فضیلت، شرکت می کند که آنان نیز به نوبه ی خود...»^{۲۴}

بدین گونه بشر در نبرد دائمی خویش با مرگ، همانطور که مورن می گوید نوعی "روایت

Edgar Morin: L'homme et la mort, ED: seuil, 1970 / Paris p 27,28_۲۲

Edgar Morin / op. cit/ p 55,56 _۲۳

Edgar Morin / op. cit/ p 55,56 _۲۴

لائیک" را تقریر نموده که در آن، خرد او علیه مرگ سر بر می افرازد. "خرد آنکه می رزمد، خرد آنکه دانش می ورزد، خرد آنکه قانون می گذارد، و در ذهن او کلیتی برتر حاضر است که با حس لرزش ملایم افتخار، خود را وقف آن می کند. «مهر آن کس که عشق خود را به تمامی ی بشریت تعمیم می دهد... دوستی، برادری، شور کار، گرمای مطبوع جمع، و جذبه ی زندگی ی مدنی، نزدیکی مرگ و وحشت آن را دور می کنند.»"

رودر رویی لائیک با مرگ

در وصیت نامه های بجا مانده از مبارزان لائیک و کمونیست در زندان های جمهوری اسلامی، در واقع با چنین روایتی از رود رویی با مرگ روبرویم. روایتی که همانطور که مورن با ظرافت تمام تحلیل می کند، در بطن خویش به ابهامی آمیخته است که در آن امکان تبدیل به "نگرش مذهبی" و "سرسپردگی"، همانطور که امکان تحول به خرد و "آزادی"، وجود دارد. ما نطفه های این هردو گرایش را در وصیت نامه های یاد شده می یابیم. اما بی شک، روایت مکتوب در این متون - اگر اصطلاح ادگار مورن را به وام بگیریم - نوعی "پیروزی لائیک بر مرگ است". نشانگر آنکه در لحظه ی رود رویی با مرگ، انسان بی آنکه به طناب "زندگی جاوید" و "بهشت موعود" آویزان شود، می تواند خویش را از سیاهی ی چاه هولناک نیستی بالا بکشد و با گفتن "نه" به زندانبان، بودن خود را اثبات کند.

بعد نمادین این رویارویی تنها با فهم تقابل زندانی با نظامی که له کردن، خوار کردن و نابودی "فردیت" او را هدف گرفته، پدیدار می شود. زندانی با گفتن "نه" و پذیرش مرگ، نه تنها از "آرمان" خود، بلکه بیش از آن از "فردیت" خویش دفاع می کند. میگوئیل بناسایاک، متخصص روانکاوی اهل آرژانتین در تحلیل چرایی "حرف زدن در زیر شکنجه" چنین می گوید:

«ما از حرف زدن سر باز می زنیم، زیرا این امتناع، تنها راه نجات دادن چیزی از "خود" مان است. آنهایی که به سخنان قهرمانانه اعتقاد دارند - ولو بهترین نیت های موجود در جهان را داشته باشند - در اشتباه اند. این سکوت، این امتناع از سخن گفتن، چیزی ست به مراتب کوچک تر، خاکی تر و فروتنانه تر، پرابهام تر، انسانی تر و نهایتاً زیباتر؛ چون معنی اش این است که ما با معنایی که به مرگ قریب الوقوع مان می دهیم، به زندگی معنا می بخشیم.»

مهرداد چمنی، که خواهرش از زندگی او برایم نوشته است، به گواهی هم بندانس در برابر

مرگ چنان بود که در زندگی، شبی پیش از دستگیری، مهرداد به نزدیکانش گفته بود: «زیباترین چیز زندگی ست؛ که یک بار به انسان داده می شود. پس باید آن را چنان گذراند که سال های به هدر رفته ی عمر، موجب عذاب دردناک نشود؛ تا گذشته ی خوار و ناچیز بر پیشانی آدم مهر سفلی نزند. تا به هنگام بدرود بگوید. سراسر زندگی و همه نیروهایم وقف زیباترین پدیده های جهان، وقف مبارزه در راه رهایی بشریت شد. پس بایستی شتافت و زندگی کرد. آخر یک بیماری بی معنی یا یک تصادف تراژیک می تواند رشته آن را بگسلد.» مهرداد که از مبارزان شناخته شده ی کرمانشاه بود، پس از دستگیری در زیر شکنجه جان داد.

همچنان که در سکوت زیر شکنجه، در سخنان زندانیان سیاسی هنگام رودرویی با مرگ، در پافشاری شان بر عقاید خویش و در تلاش شان برای پذیرش بی هراس مرگ، همین چیز کوچک، فروتنانه، خاکی، زیبا و انسانی را باز می یابیم. در برخی دیگر از این وصیت نامه ها، زندانی از "آرمان" و "سازمان" خویش سخنی بر زبان نرانده. اما گفته است که چگونه به ناگزیر "مرگ" را می پذیرد تا از "بودن" خود دفاع کند.

رافیک نوشادیان کزازی در وصیت نامه ی خویش می نویسد:

«پدر و مادر و خواهران خوبم، صدایتان را شنیدم و راحت از دنیا می روم. دختران خوب، خواهرانم، شریف و پاک زندگی کنید و هیچ ننگی را نپذیرید. زندگی با ننگ هیچ رجحانی بر مرگ ندارد. من چیزی در این دنیا ندارم تا برای کسی جا بگذارم. جز خاطره ی روزهایی که بودم. مرگ هیچ مسئله ای نیست. ازتان برای چندمین بار می خواهم که مرگ من باعث آن نگردد تا زندگی شما از هم بپاشد. زندگی را خیلی خوب به خاطر زیبایی هایش بگذرانید.»^{۲۷}

نادر قندهاری می نویسد:

«از خانواده ی خود می خواهم که از مرگ من وحشت و بی صبری به دست نیاورند. من زندگی، تحرک، دوستی و شادی را می پرستیدم و از مرگ نفرت دارم، اما حالا که ناگزیر شده است، چاره ای نیست.»^{۲۸}

عنایت سلطان زاده می نویسد:

«پدر و مادر عزیز، من دوست داشتم زندگی شرافتمندانه ای داشته باشم و زندگی را به خاطر زیبایی هایش دوست داشتم. زندگی واقعاً زیباست، مرگ را هم به خاطر زیبایی اش پذیرفتم.»^{۲۹}

۲۷ - واپسین نامه ها.

۲۸ - پیشین.

۲۹ - پیشین.

محمود زکی پور، در وصیت نامه ی خود خطاب به دخترش می گوید:

«من در آخرین لحظات زندگی، ترانه ی "مرا ببوس" را به یاد تو می خوانم. دخترکِ دلبندم، سعی کن وقتی بزرگ شدی رابطه ی همه خانواده را باهم حفظ کنی و همه جا بذر محبت و عشق بیاشی؛ انسان شریف و آزاده باشی و دلت برای مردم و میهن ما ایران بتپد...»^{۳۰}

در برخی دیگر از وصیت نامه هایی که ما امکان خواندن آن را داشته ایم، زندانی تنها به گفت و گو و خداحافظی با عزیزان خود پرداخته است. آنچه که در این نوشته های ساده تکان دهنده است، صمیمیتی بی آه و ناله است که شجاعت تیرباران شده را در لحظات آخر به نمایش می گذارد. اثری از زاری در آن نیست. برعکس، در هنگام نوشتن، زندانی در فکر آن است که عزیزان و نزدیکان خود را از اندوه رفتن خود تسلی دهد و به آنها بگوید که مرگ او را چون خود او با آرامش و سربلندی بپذیرند.

مهناز (منیژه) معنوی پرست، می نویسد:

«عزیزانم، گفتمنی زیاد دارم، ولی دیگر نمی توانم چیزی بنویسم. آخرین لحظات را می خواهم به یاد خاطرات خوشی که باهم بودیم، باشم.»^{۳۱}

جمشید سپهوند به پدر و مادر و برادران و خواهران خویش می نویسد:

«عزیزان، اکنون که در واپسین لحظات حیات خود قرار گرفته ام، قلبم سرشار از مهر و محبت شماست و برای شما و همه ی اقوام و عزیزان و انسان های شرافتمند می تپد... من همیشه بهروزی و شادکامی شما را آرزو کرده ام و اکنون نیز جز این آرزویی ندارم... از شما تمنا دارم صبر و متانت خود را چون گذشته حفظ کنید.»^{۳۲}

او به همسر خود چنین می گوید:

«اگرچه این سطور را به عنوان آخرین گفتگو با محبوب خود بیان می کنم، اما تو باید بدانی که زندگی جریان دارد و هیچ گاه متوقف نخواهد شد. سعی کن حتماً تشکیل خانواده بدهی و نام اولین فرزند خود را جمشید بنهی...»

فرج الله (بیوک)، در وصیت نامه ی خود برای نزدیکانش می نویسد:

«برای شما و خواهرانم و برادرانم و تمام دوستان و آشنایان زندگی خوش و خرمی آرزومندم و خواهش من از شما این است که برای من ناراحت نباشید... همسر دلبندم و پسر نازنینم، در این لحظات پایان زندگیم برای شما خوشی و خرمی آرزومندم.

۳۰- پیشین.

۳۱- پیشین.

۳۲- پیشین.